

فولکلور
عبدالملی کارنگک *

کتاب دده قور قود

یگانه نسخه خطی این کتاب در کتابخانه سلطنتی آلمان موجود بود، برای نخستین بار **فلیشر (۱)** هنگام تنظیم کاتالوگ کتابخانه سلطنتی باین کتاب برخورد، اما چون معلوم نبود چه کسی این داستانها را جمع کرده و کتابی ترتیب داده است و فقط یشت صفحه اول کتاب نوشته شده بود که این نسخه در قرن دهم هجری بکتابخانه احمدپاشا وارد شده است، لذا **فلیشر** آنرا جزو آثار قرن شانزدهم میلادی قرارداد.

دراوائل قرن نوزدهم **دیتس (۲)** دانشمند وزبانشناس آلمانی یک نسخه از آنرا استنساخ کرد و سپس در روی آن بیعت و تحقیق پرداخت و داستان «کشته شدن دبه گوز بدست بساط» را بآلمانی ترجمه کرد و بچاپ رسانید، پس از دیتس پروفوسور **فلدکه (۳)** در سال ۱۸۵۹ میلادی تمام نسخه خطی دده قور قود را کپی و ترجمه کرد ولی چون قسمت زیادی از داستانها را نتوانست خوب بخواند لذا از چاپ ترجمه خودداری کرد. دانشمند شهیر روسی **و. بار تولد (۴)** با استفاده از تحقیقات و یادداشت‌های **فلدکه**، دنبال کار او را گرفت و در سال ۱۸۹۴ راجع باین کتاب در مطبوعات کشور امپراطوری روسیه نخستین اطلاعات را در دسترس دانشمندان گذاشت.

دراوائل قرن بیستم «انجمن تدقیق آثار اسلامی و ملی استانبول» در صدد انتشار این کتاب (که شامل یک مقدمه و پنج مقاله و دوازده داستان قهرمانی از غزها، بزبان عُزّی میباشد) برآمد و بدین منظور «**معلم رفعت**» از نسخه اصلی کتاب عکسی گرفت و تصحیح کرد و شرح و فهرست مختصری بر آن افزود و در سال ۱۹۱۵ میلادی در استانبول بچاپ رسانید (۵). اینک ماداستانی را که **دیتس** بآلمانی ترجمه کرده و متضمن چند نکته اخلاقی است و در همین حال از نظر روشن ساختن افکار و معتقدات صدها سال پیش یک قوم شرقی حائز اهمیت میباشد، بزبان فارسی در میآوریم:

بسمه تعالی

داستان کشتن بساط دبه گوز را

ای خان! قضا را روزی طایفه ای غفله بروی اوغوز (۶) هجوم آورد، اوغوز ب مقاومت

* آقای عبدالملی کارنگک استاد ادبیات دبیرستانهای تبریز محقق است دانشمند و مؤلف کتابها و آثاری از جمله نظیر کتاب «تاتی وهرزنی». از توجه ایشان بجدله یفا امتنان و توقع داریم بعدها نیز از تحقیقات دقیق و پرمغز خود خوانندگان مجله را بهر مند فرمایند. (مجله یفا) ۱- Fleischer ۲- Diz ۳- Nöldeke ۴- V. Bartold ۵- برای اطلاع بیشتر بکتاب تاتی وهرزنی تألیف نگارنده رجوع بفرمائید. ۶- اوغوز نام قبیله ای بود از ترکان ماوراءالنهر که در زمان سلاجقه از راه خراسان بایران وارد شدند و از طریق شمال بآذربایجان مهاجرت کردند و پس از مدتی راه آسیای صغیر را پیش گرفتند، با سپاهیان روم شرقی جنگیدند و شهرهای زیادی را بتصرف درآوردند.

درخود ندیده شبانگه کوچ کرد . در حال کوچ پسر کوچک پیره اوروز (۱) در صحرا افتاد (وکسی متوجه نشد) ، شیری او را برداشت و تربیتش کرد .

روز گاری بعد اوغوز بسزمین خود باز گشت ، روزی گله بان اوغوزخان (۲) خبر آورد که شیری از نزار بیرون میآید ، مثل آدمراه میروند ، میجهد ، اسبها را میگیرد و خونشان را میمکند . او روز روی بخان نموده گفت . شاید این همان بسزمن است که موقع کوچ در صحرا افتاده است . بیگها این حدس را یسنیدند ، سوار شدند ، به نزار آمدند ، شیرا کنار رانند و پسر را برداشتند . اوروز پسر را گرفت و بخانه اش آورد ، همه شاد شدند ، مهمانی پیاساختند ، (یکی دوروز گذشت) ، پسر قرار نیارود و باز به نزار رفت ، دوباره او را گرفتند و بخانه آوردند ، دده قورقود را خبر کردند آمد و (زبان بصبیحت گشوده) گفت ، بسزجان توانسان هستی با حیوان مصاحبت مکن ، بیا با سب خوبی سوار شو ، با مرد خوبی همراه باش ، از خوراک لذیذی استفاده کن ، نام برادر بزرگت «قیان سلجوق» (۳) است ، نام ترا هم « بساط » گذاشتم ، نام ترا من دادم ، عمرت را خدا دهاد !

روزی ایل به ییلاق آمد ، اوروز چویانی داشت که او را «قو کور قوجه صاری چویان» (۴) میگفتند . (البته) سابق بر این هیچ قبیله ای جلوتر از اوغوز نمی کوچید ، چشمه مشهوری بود بنام اوزون بکار (۵) ، پری ها بر سر آن نشسته بودند ، گوسفندان قو کور قوجه از دیدن آنها رم کردند ، چویان زود بلند شد و پیش آمد ، دید دختران پری بل بیال هم بسته پرواز میکنند ، فلاخن خود را بسوی آنها انداخت ، یکی از دختران پری را گرفت ، با وی طمع بست و نزدیک شد ، گوسفندان رمیدند ، چویان با وحشت برخاست ، دختر پری نیز پرزد و پرواز کرد با غضب بچویان گفت ، «آخر سال پیش من امانتی داری بیایا وستان ، اما با این کار ، پسر اوغوز زوالی آوردی . . .»

در دل چویان وحشتی افتاده اما از دوری دختر نیزرنج میبرد و روز بروز رویش زردتر می شد ، موسم فرارسید ، اوغوز باز به ییلاق کوچید ، چویان پسر چشمه آمد ، باز گوسفندان رم کردند ، چویان جلوتر رفت ، بسته ای را دید که بطور عجیبی میدرخشد ، در این اثنا دختر پری ظاهر شد و بیسته اشاره نموده گفت : « بگیر این امانت تست اما پسر اوغوز زوالی آوردی .»

(دختر پری غایب شد) چویان وحشت کرد ، عقب تر کشید و بسته را بسنگ فلاخن گرفت ، هر قدر بیشتر زد ، بسته بزرگتر شد ، چویان ترسید ، بسته را بحال خود گذاشت و پیش گوسفندان آمد ، از قضا باین درخان با سایر بیگ های اوغوز برای سیر بیرون آمده بودند ، پسر چشمه رسیدند ، بسته عجیبی دیدند ، هر کتش دادند ، سروتش معلوم نبود ، مردی چند اردنگی بآن زد ، (پاره نشد ولی) دید هر چه بیشتر میزند بسته بزرگتر میشود ، چندتن دیگر نیز پیاده شدند و بپایه های خود آن بسته را محکم کوبیدند ، ولی هر چه بیشتر زدند بسته بزرگتر شد ، پیره اوروز نیز هوس کرد ، پائین آمد و خواست پایش را بدان نزدیک کند ، همیشز بیسته خورد ، آنرا پاره کرد ، پسری از تویش در آمد که بدنش مانند انسان بود ، ولی فقط یک چشم در روی سرداشت . اوروز این پسر بچه را برداشت ، و بیست اسب خود بست و روی بخان نموده گفت : « این را بمن بدهید تا با پسر بساط یکجا تربیت کنم . . .»

- ۱ - اوروز قوجه . ۲ - اوغوز نام رئیس قبیله بود . ۳ - سلجوق بی پروا .
 ۴ - چویان زرد پیر بدبو . ۵ - دراز چشمه .

اوروز، دبه گوز (۱) را بغانه آورد، دستور داد، دایه‌ای حاضر کردند، بچه پستان دایه‌را دردهان گرفت؛ یکبار مکید هرچه شیرداشت تمام شد، یکبار دیگر مکید هرچه خون داشت تمام شد، یکبار دیگر مکید، بیچاره جان بجان آفرین سیرد. چنددایه آوردند همه را هلاک کرد. ناچار مصمم شدند که باشیر پرورش دهند، هر روز يك ديك شیر میدادند ولی برایش کفایت نمی‌کرد. مواظبتش کردند، بزرگ شد، یا گرفت و بابچه‌ها شروع بیازی کرد. بچه‌ها در زحمت شدند، گوش بعضی را کند، بینی بعضی را جوید، همه به تنگ آمدند، پیش اوروز رفتند، گریستند و شکایت نمودند. اوروز، دبه گوز را ملامت کرد، تنبیه نمود، بجس انداخت، فایده‌ای نداد، آخر سرچاره‌ای ندید و از خانه بیرونش کرد. دبه گوز راه بیابان را پیش گرفت. مادرش ظاهر شد، انگشتری در انگشت او کرد و گفت، «فرزندم دیگر تیر و تیغ در تو کارگر نمی‌شود.»

دبه گوز بکوه رفت، رامزد، آدم کشت، شهرت یافت و حرامی بزرگی شد (اوغوز بزحمت افتاد). چندتن بدفشمی مأمور شدند. تیر انداختند اثر نکرد، شمشیرش زدن کارگر نشد، نیزه زدند نتیجه‌ای نداد، هر که را دید از پای در آورد چوپانی باقی نگذاشت. کم کم بایل دست‌درازی کرد. افراد ایل بستوه آمدند، جمع شدند و غفلهٔ برش ریختند، از جای برخاست، درخت بزرگی را از زمین در آورد، بطرف آنها انداخت، بنجاه و شصت تن بخاک افتادند. آلب قازان ضربت سختی خورد، برادرش قره کونه فروماند، پهلوان رستم پسر دوزان از پای درآمد، پسر پیره اوشون بشهادت رسید، دو برادر آرق‌جان (۲) کشته شدند، بمحاق آهن پوش هلاک گردید، بکدز من خونی سبیل (۳) زبون شد، زهرهٔ قبان سلجوق آب گردید، و دنیا در نظر پیره اوروز تیره و تار شد. همه عاجز شدند و جز فرار چاره‌ای ندیدند ولی ایه گوز مجال نداد، راه‌را بر آنها گرفت و بجایشان برگردانید، خلاصه هفت بار یا بگریز نهادند اما مجبور بیاز گشته شدند، دستشان از همه جا کوتاه شد، پیش دده قورقود آمدند و او را مأمور ساختند تا پیش دبه گوز رود و با او قرار بگیرد.

دده قورقود قبول کرد، نزد دبه گوز رفت، سلام داد و گفت، پسر جان! بیگهای اوغوز در دست تو زبون شدند، مرا بخا کپایت افکندند تا قرار با تو بگیرم.

دبه گوز گفت، مانعی نیست، هر روز شصت نفر برای خوراک من بفرستید.

دده قورقود گفت، با این وضع هیچکس زنده نمی‌ماند، اوغوز بکلی از بین می‌رود، این امکان پذیر نیست، اما هر روز برای تو آدم و پانصد گوسفند می‌فرستیم. دبه گوز رضاداد و گفت باید دونفر هم بدهید تا خوراک مرا بیزند.

دده قورقود پیش اوغوز باز گشت، یوکلوقوجه (۴) و بیباغلو قوجه (۵) را بدیه گوز دادند تا خوراک او را بیزند و هر روز هم دونفر آدم و پانصد گوسفند بمطبخش فرستادند. آنکه چهار پسر داشت یکی را داد سه‌تاش باقی ماند، آنکه سه‌پسر داشت یکیش را داد دو تا باقی ماند، آنکه دو پسر داشت یکی را داد، یکیش باقی ماند. مردی بود بنام قایق‌قان که دو پسر داشت یکی را داد یکی باقی ماند، دور تمام شد، باز نوبت باو افتاد. زنش شروع بناله و فریاد کرد، بساط پسر اوروز از چندی پیش بجنک رفته بود، از قضا آن روز بافتح و ظفر باز گشت، پیرزن خبردار شد، گفت پیش

- ۱ - دبه گوز یعنی کسیکه روی تپه یا کله‌اش چشمی داشته باشد، تپه بمعنی برآمدگی و بخصوص قسمت برآمدهٔ سر است. ۲ - لاغر. ۳ - صاحب زانوی محکم، توانا، نیرومند.
- ۴ - یوک یا یون بمعنی پشم است، قوجه یعنی پیر. ۵ - بیباغ بشمی را گویند که لطیف و نرم باشد.

بساط بروم ، بلکه اسیری بگیرم و فرزند خود را خلاص کنم . بساط لباس زربفتی پوشیده بود ، زن
پیش او آمد ، سلام کرد ، زارزار گریست و گفت :

ای جوان غیور - ای فرزند فداکار ایل - ای صاحب کمانیکه از شاخ گوزن ساخته شده - ای پسر
نامدار اوروز! بمن یاری کن! در روی زمین مردی پیدا شد، ایل اوغوز را عاجز گردانید، شمشیرهای
پولادین در بازوی او کارگر نشد، نیزه داران زیرک با او نتوانستند کاری بکنند، تیرهای قاین (۱) در تن
وی اثری نکرد، برئیس پهلوانان آلیپ‌آزان، ضربت سختی فرود آورد، برادرش قره کونه در دست وی
زبون شد، بکدز امن خونی سیل در دست او فروماند، زهره برادرت قبان سلجوق از دست او چاک شد،
دنیادر نظر پدر پیرت تیره و تار گردید . بیگهای اوغوز همه یا بشهادت رسیدند یا فروماندند ، هفت بار
ایل اوغوز را از جای خود بلند کرد، آخسر فراری گذاشت، هر روز دو آدم و پانصد گوسفند خواست
یو کلی قوجه و بیاعلی قوجه را با او خدمتکار دادند ، هر کسی چهار پسر داشت یکی را داد ، سه پسر
داشت یکی را داد ، دو پسر داشت یکی را داد ، دو پسرک داشتم ، یکی را دادم ، دور تمام شد و نوبت
بپسر دیگرم رسید ، او را نیز میخواهند ، ای خان مروتی کن ! رحمی کن ! بدامن برس !

بساط از شنیدن خبر مرگ برادرش بسیار متأثر شد، اشک دورچشمان سیاهش حلقه زده گفت :

برادر جان ! ظالمیکه اتاقهای ترا ویران ساخت ، بمیرد !

آنکه از طولبله اسبان تندروت دور نمود ، بمیرد !

آنکه از قطار شتران فریه ، دستت را کوتاه کرد ، بمیرد !

ظالمیکه کره خرها و گوسفندان را صرف خوشگذرانی خود ساخت ، بمیرد !

ظالمیکه عروست را از تو جدا کرد ، بمیرد !

آنکه پدر ریش سفیدم را گریبان گذاشت ، بمیرد !

آنکه مادر فشنگم را نالان گذاشت ، بمیرد !

ای برادر بلند قامت کوه پیکرم ،

ای برادر چهارشانه مهربانم ،

ای نورچشمان سیاهم ! از تو دستم کوتاه شد .

اینرا گفت و بسیار گریست . سپس اسیری بآن زن داد و گفت برو فرزندت را خلاص کن زن
اسیر را گرفت و آورد و بمعوض فرزندش داد ، و باوروز مزده برد که بساط آمد .

اوروز بسیار شاد شد و با سایر بیگهای ایل پیش بساط آمد . بساط دست پدر را بوسه زد ،
هر دو بسیار گریه کردند . بساط بمنزل مادرش رفت ، مادرش او را در آغوش کشید ، او دست و

روی مادرش را بوسید ، روح تازه ای در ایل دمیده شد ، مهمانیها ترتیب دادند ، شادبها کردند . بساط
رو به بیگها نموده گفت : من میخواهم خون برادر خود را از دبه گوز بگیرم ، قران بیگگ گفت :

دبه گوز عقاب سیاهی شد ،

من تا عرش رفتم ، نتوانستم او را بگیرم .

دبه گوز یلنگ سیاهی شد ،

من کوههای بزرگ را زیر پا گذاشتم ، نتوانستم باو دست بیایم .

دبه گوز شیرغرائی شد ،

۱ - شهر باستانی قاین که سابقاً مرکز ولایت فهستان خراسان بود .

من تمام نیزارها را کشتم ، نتوانستم اورا بدست آورم .

اگر تو مرد باشی و خوب هم باشی ،

باز مثل من قازان نخواهی بود ،

پدر پیرت را گریبان مگذار ،

مادر سفیدمویت را پریشان خاطر مساز !

بساط گفت : باید بروم .

قزان گفت : اختیارداری .

اوروز گفت : پدر پیرت رحمی کن ، مرو واجاق مارا خاموش مساز .

اوروز گفت : ای پدر پیر عزیزم ! من تصمیم گرفته‌ام و خواهم رفت . مشتئ تیر در آورد و در

ترکش نهاد ، شمشیر را حایل کرد ، کمان را روی بازو انداخت ، دامن‌ها را بکمر زد ، دست پدر و

مادر را بوسه داد ، حنیت و دعای خیر خواست ، خدا حافظی کرد و راه صخرهٔ صلاحانه (۱) پیش

گرفت . بگوه نزدیک شد ، دیده گوز جلو آفتاب ، روی پشت دراز کشیده ، تیری در کمان نهاد

و قلب او را نشانه کرد ، تیر به هدف رسید ، اثری نکرد ، مُرد شد و بز مین ریخت ، تیر دیگری انداخت ،

آهنم خورد شد . دیده گوز روی به قوجه‌ها کرد و گفت : این چیست که سینهٔ مرا ناراحت میکند ؟

بساط تیر دیگری انداخت ، دیده گوز برخاست بساط را دید ، گفت : باز اوغوز برای ما برآمده

فرستاده ، بساط پا بگریز نهاد ، دیده گوز دنبالش کرد ، دوید و دوید تا دستگیرش ساخت ، از

کلویش گرفته و بر پسمانی بست ، بخوابگاه خود آورد و در گوشه‌ای انداخت و بوجه‌ها گفت : این

باشد تا موقع عصر برای من کبابش بکنید ، اینرا گفتم و بخواب رفت .

بساط خنجرش داشت ، رپسمان را پاره کرد ، پیش قوجه‌ها آمد و پرسید : مرگک این در

چیست ؟ گفتند نمی‌دانیم ولی بجز چشمش جای دیگری گوشت ندارد .

بساط بر بالین دیده گوز آمد ، آرام پلکش را بلند کرد ، دید چشمش از گوشت است . پیش

قوجه‌ها برگشت ، گفت : فوراً سیخ را در اوجاق بگذارید تا داغ شود ، سیخ را در اوجاق داغ

کردند ، بساط برداشت بنام بزرگ محمد صلوات فرستاد و سیخ را چنان در چشم دیده گوز فرو کرد

که در حال کور شد و نعره‌ای کشید که کوه‌ها را بلرزه در آورد .

بساط برجست و با بقران نهاد و خود را بمقارهٔ گوسفندان رسانید و میان آنها پنهان شد .

دیده گوز دانست که بساط بمقاره رفته ، جلو مقاره آمد ، یک پایش را یک طرف در گذاشت

و یک پایش را طرف دیگر در گذاشت و گفت : ای گوسفندان عزیز من یک بیرون بیایید .

گوسفندان یکی یکی بیرون آمدند ، دیده گوز سر هر گوسفندی را که میخواست از درخارج شود

میفشرد ، و حدس میزد که بساط در میان قوجه‌ها گرفته خواهد شد . صغار قوج را بنام صدازد ،

گوسفند بزرگی از جای برخاست ، بساط فوراً گلوی او را گرفت و خفه‌اش کرد و پوستش را کند

و کله و دنبه اش روی پوست نگهداشت ، خود توی آن پوست رفت و پیش دیده گوز آمد ، دیده گوز

دانست که بساط توی پوست است ، گفت : ای صغار قوج ! توهلاک مرا از کجا دانستی ؟ تراطوری

بدیوار مقاره میکوبم که دنبه‌ات مقاره را چربی کند .

بساط سر گوسفند را بدست دیده گوز داد ، دیده گوز از شاخهای آن گرفت و بلندش کرد ،

بساط از پوست خارج شد و سرعت از وسط پاهای دیه گوز بیرون رفت. دیه گوز سرگوسفند را محکم بزمین زد و گفت:

ای پسر خلاص شدی ؟

بساط گفت: خدایم خلاص کرد!

دیه گوز گفت: این انگشتی مرا در انگشت کن، تاثیر و تیغ در تو کارگر نشود.

بساط انگشتی را گرفت و در انگشت کرد.

دیه گوز پرسید: آیا انگشتی در انگشت کردی؟

بساط گفت: کردم.

دیه گوز بوی حمله کرد، خنجری باو زد، خنجر شکست و خورد شد. بساط خود را کنار

کشید و دورتر ایستاد، ولی انگشتی از انگشتش خارج شد و زیر پای دیه گوز افتاد.

دیه گوز گفت: باز خلاص شدی ؟!

بساط گفت: خدایم خلاص کرد.

دیه گوز پرسید: آیا آن گنبد را می بینی؟

بساط گفت: می بینم.

دیه گوز گفت: آنجا خزینه من است، برو مهر کن و مگذار قوجه ها آن را تصاحب کنند.

بساط وارد گنبد شد، دید طلا و نقره انباشته شده، خود را باخت.

دیه گوز بدر گنبد آمده گفت: آیا بگنبد داخل شدی؟

بساط گفت: شدم.

دیه گوز گفت: حالا این گنبد را چنان میکوبم که تکه تکه شوی.

یکدفعه کاه لاله الاالله، محمد رسول الله بر زبان بساط جاری شد، دیوارهای گنبد درهم

شکست، هفت در ظاهر گردید و بساط از یکی بیرون جست.

دیه گوز دست در داخل گنبد کرد و چنان درهم کوفت که گنبد زیر و رو گردید. سپس گفت:

ای پسر باز خلاص شدی ؟!

بساط گفت: خدایم خلاص کرد.

دیه گوز گفت: برای تو مرگ مقدر نبود؛ آن مغاره را می بینی؟

بساط گفت می بینم.

گفت: توی آن دوتا شمشیر هست، یکی در غلاف و یکی بدون غلاف، شمشیر بدون غلاف

سر مرا می برد، برو، بیار و مرا راحت کن.

بساط در مغاره رفت، دید یک شمشیر برهنه از زنجیری آویخته شده، و دائماً بالا و پائین

میرود. بیش خود گفت احتیاط را نباید از دست داد، شمشیر خود را در آورد و بان نزدیک نمود،

دید دوپارچه کرد، رفت چوب بزرگی آورد و بشمشیر برهنه نزدیک ساخت آنرا هم دوپارچه

کرد. کمان خود را در آورد و بزنجیر شمشیر تیری زد، شمشیر بزمین افتاد، فوراً برداشت و در

غلاف شمشیر خود گذاشت و محکم از قبضه اش گرفت، بیرون آمد و به دیه گوز گفت چگونه ای؟

دیه گوز پرسید: باز نمردی ؟!

بساط گفت: خدایم حفظ کرد.

دبه گوز گفت : پس مرگ برای تو مقدر نبود . سپس آهی کشیده گفت :
 ای چشم ! ای یگانه چشم !
 من بوسیله تو بر همه اوغوز غلبه جستیم .
 بعد روی بیساط نموده گفت :
 تو چشم را ازدست من گرفتی .
 خدا جان شیرینت را بگیرد .
 این دردی که من از کوری می برم ،
 خدا نصیب هیچ کس نکند !

سپس گفت : چشم است ، (روزی) می ماند و (روزی) کنده میشود . . . بگو به بینم تو اهل
 کجائی ؟ اگر در شب تاریکی راه را گم کنی ، به که پناه می بری ؟ کدام خان علم بزرگ طایفه شمارا
 بر میدارد ؟ در روز جنگ کدام پهلوان پیشایش شما حرکت میکند ؟ اسم پدریرت چیست ؟ پنهان
 ساختن نام برای پهلوانان عیب است ، نامت را برای من فاش کن .
 بساط گفت : جای من گون اورتاج (۱) است ، اگر در شب تاریکی راه را گم کنم بخدا پناه
 میبرم ، علم بزرگ مارا بایندر خان بر میدارد ، روز جنگ پیشایش ما ، پهلوان قازان (قران) پسر
 سالور ، حرکت میکند . نام پدر من قباآعاج (۲) است ، نام مادر من ققان اصلان (۳) است و نام
 من بساط پسر اوروز است .

دبه گوز گفت : پس برادریم ، بیا و بحال من زخم کن .
 بساط گفت : ای نامرد پدریتم را گریبان گذاشته ای ،
 مادر کیسو سفیدم را پریشان خاطر ساخته ای ،
 برادرم قیان را کشته ای ،
 زن زیبای برادرم را بیوه کرده ای ،
 اولاد بیگهای اوغوز را از پای در آورده ای ،
 هرگز بتو رحم نمیکنم .
 تاشمشیر پولادین سیاهم را بکار نبرم ،
 سرخیره و بزرگ ترا نبرم ،
 خون سُرخ ترا روی زمین جاری نسازم ،
 خون برادرم قیان را از تو نکیم ،
 دست بر نمیدارم .

دبه گوز گفت :
 من میگفتم : از جایم برمیخیزم ،
 پیمان بیگهارا می شکنم ،
 چاهای نوزادرا میکشم ،
 آتش بزرگی روشن میکنم ،
 بیگها بسراغ من می آیند .

بصخرهٔ صلاحانه میروم ،

سنگ گرانی را یرتاب میکنم ،

یاثین میافتد و سرم میخورد ،

میبرم . اما تو ،

چشم قشنگم را از من گرفتی ،

خداجان شیرینت را بگیرد .

بعد گفت :

پیرمردان زیادی را گریان ساخته ام ،

ای چشم ! شاید نالهٔ آنان ترا گرفت .

پیرزنان بسیاری را نالان گذاشته ام ،

شاید اشک چشم آنان ترا گرفت .

جوانان گلهدار زیادی را خورده ام ،

شاید جوانی آنان ترا گرفت .

دخترکان دست حنا بستهٔ بسیاری را خورده ام ،

شاید نفرین آنان ترا گرفت . . .

آه . . .

این دردی که من از کوری میبرم ،

خدا نصیب هیچ کس نکند .

چشم ، چشم ، ای یگانه چشم . . . !

در این اثنا بساط ازجا برجست و دبه گوز را برانو درآورد و با شمشیر خود گردنش را زد ،
 و سرش را سوراخ کرد و زه کمان را از آن گذرانیده کشان کشان پیش مفاره آورد . یوکلنی قوجه و
 پیاغلی قوجه را برای بشارت پیش او غوز فرستاد . آن دو سوار اسبهای سفید شدند و بایل مؤده بردند .
 او روز سوار اسب شد و چهار نعل بمادر بساط مؤده برد . بیگها همه بصخرهٔ صلاحانه آمدند ، سر
 دبه گوز را بیان آوردند ، بساط سرگذشت خود را حکایت کرد ، دده فورقود کفزد و آفرین خواند
 و دعایش کرده گفت ، ای فرزند از کوههای بزرگ سالم ، گذری ، از آبهای خونین باموقیت عبور
 کنی ، خون برادرت را بردی گرفتی ، بیگهارا از چنگ این خلاص کردی ، رویت پیش خدا سفید
 باد ، از دنیا بی دین و ایمان نروی ، خدا گناهانت را بنام بزرگ محمد مصطفی بیخشد .

آزمایش

در بند وفای خود ستودم همه را ؟

دیدم همه را و آزمودم همه را

هلالی جفتائی (وفات ۸۹۳۹هـ)

یاران کهن که بنده بودم همه را

ز نهار وفای کس مجوئید که من